

فردای عاشورا

آنان که عاشورا را روز دهم محرم می‌انگارند با غروب آفتاب عاشورا بیشان پایان می‌پذیرد. صبحدم روز یازدهم محرم سال ۶۱ هجری نیز هنگامی که خورشید شرمگین از کرده کوفیان بار دیگر بر سرزمین کربلا تابید، عاشورا برای بسیاری تمام شد

ادامه در صفحه بعد

آنان که عاشورا را روز دهم محرم می‌انگارند با غروب آفتاب عاشورا ایشان پایان می‌پذیرد. صبحدم روز یازدهم محرم سال ۶۱ هجری نیز هنگامی که خورشید شرمگین از کرده کوفیان بار دیگر بر سرزمین کربلا تابید، عاشورا برای بسیاری تمام شد و هر کس راه خود را پیش گرفت که ماموریت شهید کردن حقیقت و سر بریدن عدالت دیگر پایان یافته بود.

فرماندهان سپاه کوفه که فرمان حکمرانی بر ولایت دنیوی را به شرط زیر پا گذاشتن ولایت حسین بن علی(ع) در جیب داشتند، بیدرنگ عزم مقصد کردند. لشکریان پیاده هم با غنیمتهایی که از کاروان حسینی به دست آورده بودند راهی کوفه شدند. اما برخی که هنوز خندق عفن آلود طمع آنها پر نشده بود، در آرزوی دریافت پاداشی افزونتر همراه کاروان مطهر شهدا و پابه پای زنان و فرزندان اهل بیت(ع) که نه ... تازیانه بر دست و سواره، راهی شام شدند تا دستمزد خوش خدمتی به دستگاه اموی را دریافت کنند. خوش خدمتی به فرزند معاویه آن هم با کشتن حسین(ع) فرزند حضرت رسول(ص). برای آنان نیز عاشورا تمام شده بود. صبحدم روز یازدهم محرم خشک مذهبان دنیاپرست، کسانی که حسین بن علی(ع) آنها را اهل «ادهان» (سازش کردن) و مسامحه با حاکمیت برای حفظ امنیت نامید، نذر خود را ادا کردند و به شکرانه خوابیدن فتنه حسین و حفظ حکومت یزید! دهها مسجد در کوفه ساختند. اصحاب «لامعک و لاعلیک» و دینداران فارغ از تکلیف که سرتاسر زمان واقعه بر فراز ارتفاعات مشرف به کربلا دستمالها بر دیده نهاده و های‌های می‌گریستند که خدایا حسین را یاری کن اولین دسته های عزاداری را به راه انداختند و مویه کنان به سوی خانه‌هایشان روانه شدند که عاشورا برای آنان نیز تمام شده بود. تنها دستهای اندک از میان سپاهیان پس از آن که کشتند و سوختند و بردند، یکباره به خود آمدند و دانستند که کار زشتی کرده اند.

نخست خود را سرزنش کردند که آه! چه کردیم و چه بدکاری کردیم! سید جوانان اهل بهشت را برای خشنودی مردی تبهکار به دست خود به خاک و خون کشیدیم. خود ما او را خواندیم. او خیرخواه ما بود، اما نه تنها او را یاری نکردیم، بلکه او و پیروانش را پیش پای حکومت دمشق قربانی کردیم! پس پشیمانی جای خشم را گرفت و سرافکنده راهی دیارشان کرد. هر چند برای آنان نیز دیگر دیر شده بود، چرا که عاشورای آنان نیز پایان یافته بود. کوفه اما زمانی به هشیاری کامل رسید و طعم زشتی کار خود را چشید که کاروان بازماندگان عاشورا وارد کوفه شدند. از اهالی کوفه آنهایی که بیش از بیست سال عمر

داشتند زینب(س) را در روزهای خلافت امیرمومنان(ع) در این شهر دیده بودند، پس حرمت او را در دیدگان علی(ع) و حشمت او را نزد اهل بیت(ع) به یاد آوردند. چنین شد که وقتی کاروان اهل بیت(ع) را چون اسیران کافر به این شهر آوردند، کوی و برزن پر از شیون و زاری گشت و به یکباره فریاد و فغان از هر گوشه برخاست. اما دیگر دیر شده بود. چنانکه حضرت زینب(س) خطاب به آنان گفت: «هرگز دیده هایتان از اشک تهی مباد! هرگز ناله هایتان از سینه بریده نگردد! شما بسان آن زن می‌مانید که یکباره رشته‌های خود را پاره می‌کرد. شما گیاه سبز و تر و تازه‌ای را می‌مانید که بر لجن روییده است. آری به خدا گریه کنید! که سزاوار گریستن هستید. چه ننگی بدتر از کشتن پسر پیامبر و سید جوانان اهل بهشت.

تعجب می‌کنید که از آسمان قطره‌های خون بر زمین بریزد، اما بدانید که خواری عذاب رستاخیز سخت تر خواهد بود. اگر خدا هم اکنون شما را به گناهی که کردید نمی‌گیرد، آسوده نباشید. خدا کیفر گناه را فوری نمی‌دهد، اما خون مظلومان را هم بی‌کیفر نمی‌گذارد. این سخنان با چنین عبارات شیوایی که از دلی سوخته برمی‌آمد و از دریایی مواج از ایمان به خدا نیرو می‌گرفت، همه را دگرگون کرد و آه از نهاد شنوندگان برآمد. اما در بیخ و درد که برای آنان عاشورا روز دهم محرم سال ۶۱ هجری بود که با غروب آفتاب پایان یافت.

اما برای یاران عاشورایی امام چه؟
آیا عاشورا تنها برگه‌ای از صفحات پایان یافته تاریخ است؟

آیا عاشورا با غروب آفتاب روز دهم پایان یافت؟
آیا قیام حسین(ع) نیز در کربلا شهید شد؟
اگر اینگونه است چرا آنهایی که عاشورا را تنها روزی از روزها می‌انگارند هنوز نتوانسته‌اند خون حسین بن علی(ع) و اصحابش را شست و شو کنند؟

چرا محبت حسین(ع) هر روز زنده‌تر از روز پیشین در قلب آزادی خواهان جهان می‌جوشد و چرا عاشورا هر روز انقلابی تازه پدید می‌آورد؟
چرا کربلا هنوز قبله کسانی است که مرگ باعزت را بر زندگی باذلت ترجیح می‌دهند و چرا نهضت حسین(ع) در همیشه تاریخ

جاری است؟

این شعله جانبخش محبت حسین(ع) در دل عدالتخواهان و این مایه الهام بخش انقلابهای عدالت محوران از چه رو خاموش و کم سو نمی‌شود؟

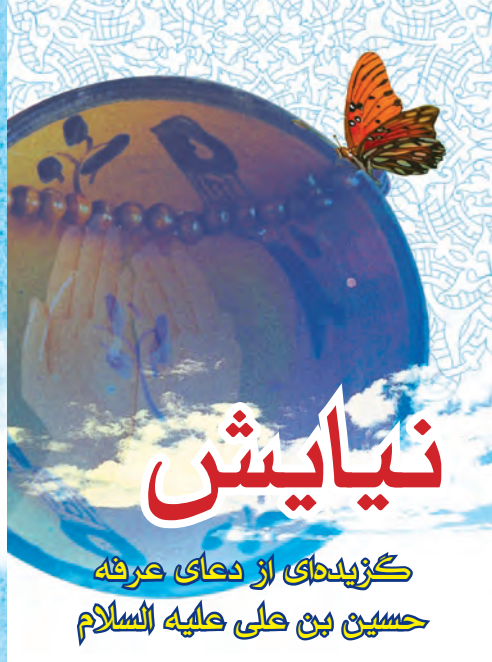
اینچنین گفته‌اند: «کل یوم عاشورا و کل ارض کربلا» عاشورا روزی است که غروب نخواهد کرد. چرا که مبارزه حق و باطل هنوز به پایان نرسیده و جبهه درگیری خیر و شر در همه زمانها و مکانها پیوسته و مداوم است.

با این تعبیر آنهایی که عاشورا را روز دهم محرم سال ۶۱ هجری می‌دانند، ره به خطا برده‌اند که تقابل حسینیان و یزیدیان تا ظهور امام منتقم(عج) ادامه خواهد داشت.

امامی که نخستین کلامش یاد سیدالشهدا(ع) و اولین شعارش فریاد خونخواهی حسین بن علی(ع) است، هنگامی که در بین رکن و مقام ندای عدالت خویش را سر دهد.

فردای عاشورا روز یازدهم محرم نیست که عاشورا برای حسینیان غروب نکرده است. فردای عاشورا روزی است که در پاسخ به ندای «این الطالب بدم المقتول بکربلا» ندایی برمی‌خیزد: انا المهدی المنتقم» که حسین(ع) فرمود: نهمین فرزند من قائم به حق است. خداوند به وسیله او زمین را دوباره زنده خواهد ساخت و دین را حاکمیت خواهد بخشید. او حق را برخلاف میل مشرکان و دشمنان احقاق خواهد کرد.





بیخشنای! منم که گناه کردم، منم که خطا نمودم، منم که نادانی کردم، منم که به سوی گناه شناقتم، منم که اشتباه کردم، منم که به غیر تو اعتماد کردم، منم که در عین دانایی گناه کردم، منم که وعده‌ها دادم، منم که وفا نمودم، منم که پیمان شکستم، منم که به جرم خود اقرار کردم.

بارالها، من به آن نعمت‌هایی که مرا داده‌ای انعان دارم، به گناهانم اعتراف کرده و از آنها باز می‌گردم. تو نیز مرا ببامرز.

ای کسی که گناه بندگان تو را ضرری نرساند و نیازی به طاعت ایشان نداری، هر کدام از بندگان که کاری نیکو به جای آورند به توفیق و لطف توست، پس ستایش و حمد تو را سزااست. خدایا، چون مرا فرمان دادی سرکشی نمودم و چون نهی کردی، آنچه را نمی‌خواستی به جای آوردم. اینک این منم که نه دلیلی بر بی‌گناهی خود دارم که عذر بخواهم و نه نیروی آن دارم که از کسی یاری بخواهم. حال با کدامین اعضا می‌رو به روی تو بایستم؛ آیا با گوشم یا با چشمم یا با زبان و یا پاهایم؟ آیا تمامی اینها نعمتهایی نیستند که مرا عنایت فرموده‌ای و من با همه آنها نافرمانی ات کرده‌ام، ای مولای من، حجت و دلیل از آن توست و من محکومم! ای شنواترین شنوندگان و ای تیزبین‌ترین بینندگان و ای سربعترین حسابگران و ای مهربانترین مهربانان، بر محمد (ص) و خاندان پاک وی درود فرست!

پروردگرم، از تو حاجتی را می‌طلبم که اگر آن را به من ارزانی داری، هر چیز دیگری را که از من دریغ نمای، مرا زبانی نرساندو اگر از آن محروم سازی، هر چه را به من عطا فرمایی مرانفعی نبخشد.

از تو می‌خواهم که مرا از آتش جهنم آزاد گردانی! غیر تو خدایی نبود، یگانه‌ای و تو را همتایی نیست، فرمانروایی تو راست و ستایش از آن توست و تو بر همه چیز توانایی، ای خدا، ای خدا، ای خدا.

خدایا، من در آن حال که بی‌نیاز و توانمندم، به تو نیازمندم، پس چگونه در حال فقر نیازمند تو نباشم. خدایا من که در عین دانایی، نادانم، چگونه در حین جهل، نادان نباشم!

خدایا، به راستی که تغییر تدابیر تو و سرعت انجام اراده و تقدیرات تو، بندگان عارفت را باز داشت، از این که در حال نعمت به دوام بخشش تو اطمینان کنند و در حال نعمت، از رحمت تو نومیدگردند!

اکنون منم که با فقر و نیازمندیم به تو توسل می‌جویم و

پروردگارا، مرا به که و می‌گذاری، به خویشاوندی که پیوند محبت را می‌گسلد، یا بیگانه‌ای که با من خشم می‌راند، یا به آنان که مرا خوار می‌شمارند و حال آن که تو خدای منی و رشته سرنوشت من در چنگ توست! بارالها بر من خشم مگیر که اگر تو بر من خشم نیآوری، مرا از غیر تو باکی نیست و مگر نه این است که گستره لطف و عافیت تو مرا کافی است!

خداوند، تو را به نور جمالت که بر زمین و آسمانها تابیده و پرده‌های تاریکی را برانداخته و کار گذشتگان و آیندگان را صلاح بخشیده است، سوگند می‌دهم و از تو می‌طلبم که در آن حال که بر من خشم گرفته‌ای، مرا نمیرانی و قهر خود را بر من نازل نگردانی که تو می‌توانی قهر و عتاب را رها کنی و به لطف باز آیی و از من خشنود شوی!

ای آنکه سپاسگزاریم به درگاه وی اندک است، اما او محروم نمی‌سازد و گناهانم در محضر او بسیار نلکن؛ مرا به فضیحت و رسوایی نمی‌کشاند، پیوسته مراد رحال انجام گناهان می‌نگرد، اما هیچگاه به خوار می‌نمی‌راند!

ای آنکه در کودکی مرا محافظت فرمودی و در هنگام پیری بی‌روزی‌ام نگذاشتی، ای آنکه الطاف و نعمتهایت در نزد من بیرون از شمارند و توان شکرگزاری آنها را ندارم.

ای کسی که با من به نیکویی و احسان رفتار می‌کنی و من به زشتی و عصیان تو را پاسخ می‌گویم، ای کسی که مرا به یمن ایمان نجات بخشیدی، پیش از آنکه به طریقه شکر نعمتهایت آشنا باشم.

ای مولای من، تویی که نعمت دادی، تویی که احسان کردی، تویی که به نیکویی رفتار نمودی، تویی که کرامت فرمودی، تویی که فضیلت بخشیدی، تویی که فضل خود را به اتمام رسانیدی، تویی که روزی عطا فرمودی، تویی که کرم کردی، تویی که توانمندم ساختی، تویی که سرمایه‌ام دادی، تویی که پناه دادی، تویی که کفایت کردی، تویی که هدایت کردی، تویی که از گناه بازداشتی، تویی که گناهان را پوشیدی، تویی که گناهان را بخشیدی، تویی که عذر پذیرفتی، تویی که مکنت و جاه بخشیدی، تویی که عزت دادی، تویی که پشتیبان بودی، تویی که تاییدم کردی، تویی که یاری رساندی، تویی که شفا بخشیدی، تویی که عافیت دادی، تویی که اکرام کردی.

خجسته و بلند مرتبه‌ای ای پروردگار من، ستایش جاودانه از آن توست و سپاس پیوسته تو را سزااست.

اما من ای خدایم، به خطاهایم معترفم، پس بر من

چگونه به حضرتت توسل جویم با فقری که محال است دامن غتای تو را بیابا بد. چسان از این حال که دارم به تو شکایت آورم، در حالی که هیچ چیز بر تو پوشیده نیست. چگونه حرفهای دلم را برای تو بیان کنم و حال آن که از همه آنها آگاهی! چگونه ممکن است امیدهایم را که رو به سوی تو دارند، به نومیدی بدل سازی و حال مرا نیکوگردانی، با آن که توام آن به دست توست.

خدایا با آن که بسیار نادانم، چقدر به من لطف می کنی و با آن که زشتی کردارم آشکار است، چقدر با من مهربانی! خدایم! چقدر تو به من نزدیکی و من از تو دورم! و چقدر نسبت به من مهربانی. پس چیست که بین من و تو حجاب افکنده است؟!؟

پروردگارا، از تغییر آثار و دگرگونی حالات نیک دانستم که خواسته تو در مورد من این است که خود را در همه چیز به من بنمایانی، تا درباره هیچ چیز از تو غافل نگردم. خدایا، هر گاه گناهان مرا گنگ گردانید، کرم تو زبان مرا گشود و هرگاه که صفات ناپسندم مایوسم ساخت، الطاف بی پایانت مرا به طمع واداشت! خدایا، آن کس که زیبا بیبهاش در حقیقت زشتی است، چگونه زشتیهای رفتار وی زشت و ناپسند نباشد و آن کس که سخنان حق گونه او ادعایی بیش نیست چسان ادعاهایش، ادعا نباشد.

خدایا، فرمانهای تاثیرگذار و اراده مسلط تو برای سخن گوئی، گفتاری باقی نمی گذارد و صاحب توانایی را ناتوان می سازد. بارها، توجه من به مخلوقات تو سبب می گردد که از مشاهده جمالت محروم بمانم، پس مرا در پیشگاه خویش به عبادتی بگمار که مرا به وصال تو رساند! چگونه برای اثبات وجود شریفت به چیزی دلیل آورده شود که در هستی خود محتاج توست، آیا برای غیر تو ظهوری است که برای تو نیست تا وجود غیر، آشکار کننده جمال تو باشد؟

تو کی پنهان بوده ای که برای عیان ساختن نیاز به دلیلی باشد که تو را اثبات نماید، کی دور بوده ای که کاینات راه رسیدن به تو باشند.

کور باد آن چشم که تو را نگاهبان خود نبیند! و چه زیانبار است معامله بنده ای که از محبت تو وی را بهره ای نیست!

خدایا، خواری و پستی ام در برابر تو هویداست و احوال من بر تو پوشیده نیست. وصال تو از تو می طلبم و به یاری وجود شریفت، بر هستی تو گواهی می دهم. مرا با نور خود به ذات پاکت راهنمایی فرمای و با صدق عبودیت در پیشگاهت برپای دار. پروردگارم، مرا از زیر بار ذلت نفس رهایی ده و پیش از آن که مرگم در رسد از آلودگی شک و شرک پاکم کن. از تو یاری می جویم، یاریم کن. بر تو توکل می نمایم، مرا به حال خود وامگذار. تو رامی خوانم، مرا نومید مساز. مشتاق فضل توام، محروم مکن. خویشتر را به وجود پاکت منتسب می نمایم، دورم مگردان. مقیم درگاه توام، از خود نرانم.

تویی که انوار جمالت را به دلهای شیفتگان تاباندی تا آن که تو را شناختند و به یگانگی تو ایمان آوردند.

تویی که محبت غیر خود را از قلوب دوستانت زدودی تا غیر تو را به دوستی نگرفتند و به جز تو پناه نیاوردند و آنگاه که جهانیان آنان را هراسناک سازند، تو مونس ایشان هستی و تویی که آنها را هدایت فرمودی تا جایی که نشانه های قدرتت بر آنان آشکار گشت! آن کس که تو را از دست داد، چه کسی را یافت و آن که تو را یافت که را از دست داد؟

به راستی که زیانکار است آن کس که به جای تو دیگری را برگزیند و بسی خسران زده است آن که بکوشد تا از تو جدا گردد. چسان به غیر تو امیدوار شوم، در حالی که تورشته احسان را نگسسته ای و چگونه نیاز خویش از درگاه غیر تو بطلبم و حال آن که عادت بخشندگی خویش را دگرگون نساخته ای!

ای کسی که شیرینی موانست خویش را به عاشقانت چشاندی، پس آنان در برابر تو تملق کنان برپای ایستاده اند! ای کسی که پرده های هیبت خود را بر دوستانت افکنده ای و آنان هراسناک در مقابل تو پوزش می طلبند.

تو بندگان را به یاد می آوری پیش از آن که دیگران از آنها بیادی کنند و آغازگر هر بخشش و احسانی قبل از آن که عبادت کنندگان رو به سوی تو آورند و بخشنده و عطا کننده ای، پیش از آن که خواهندگان از تو بخواهند و چه شگفت است اینکه بسیاری بخششی، آنگاه از آنچه بخشیده ای از ما وام طلب می کنی!

خداوند، من را به کمند مهربانی خویش به سوی خود آر تا وصال تو را دریابم و با جاذبه الطاف خویش مرا درکش تا به سوی تو روی آورم!

خدایا، رشته امیدم از تو نمی گسلد گرچه تو را سرکشی نموده ام و هر چند تو را عبادت کنم باز دهشت مرا رها نمی سازد. کاینات مرا به سوی تو رهنمون می گردند و یقینی که به کرم تو دارم مرا به سویت می کشاند.

خدایا، چگونه نومید گردم و حال آن که تو امید منی و چگونه به خواری تن دردم در حالی که تو تکیه گاه منی.

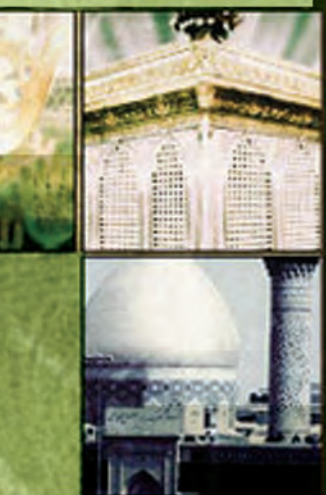
خدایا، چسان در برابر دعوی سربلندی نمایم با آن که بنیاد مرا از ذلت برآورده ای و چسان سر فخر بر آسمان نسایم و حال آن که مرا به خود منتسب کرده ای!

خدایا! چگونه ردای بینوایی درنپوشم، در حالی که مرا در جایگاه فقرا نشانده ای و چگونه خویشتر را فقیر بنامم با آن که تو با بخشش خود بی نیازم ساخته ای!

تویی که جز تو پروردگاری نیست. خود را به تمامی اشیا شناسانده ای به گونه ای که موجودی نیست که تو را نشناسد. تویی که خویشتر را در آینه همه موجودات به من نموده ای و من در همه چیز جمال تو را به آشکارا نگریسته ام و تویی که برای تمام موجودات آشنایی!

ما را به میزبانی صیاد الفتی است...

○ حسین سرورقامت



اگر این فکر مثل جرقه‌ای به ذهنش نزنده بود، شاید هیچگاه آن راز فاش نمی‌شد و قطعاً من هم امروز آن را برای شما حکایت نمی‌کردم.

خدایا، زیر این آسمان کبود، و این گنبد دوار، آیا کسی مثل من استخاره می‌گیرد؟

...از سادات بزرگوار نجف بود. دلی به وطن خویش داشت. در جوار حرم علی ابن ابیطالب (ع) کدام دل است که آرام و قرار نگیرد! آن هم دل بی‌قرار کسی همچو او که سال‌ها کبوتر آن حرم بود.

عصرها می‌آمد در صحن امیرمؤمنان می‌نشست و برای مردم استخاره می‌گرفت. سر که از قرآن بر می‌داشت، نیت طرف را هم می‌گفت. عجیب بود در استخاره، و همین امر او را شهره خاص و عام کرده بود.

اما فهمید که بعضی‌ها کمر به قتل او بسته‌اند، مهاجرت کرد به ایران.

آمد به شهر قم و چند سالی هم در آنجا زندگی کرد. آدم با حقیقت و اهل معنایی بود.

دو سال پیش جمعه اول ماه مبارک رمضان به دوستی گفتم می‌خواهم بیایم تهران... او گفت آقا صبر کنید من می‌آیم به قم!

نگاه معناداری به او کرد و گفت ممکن است دیگر مرا نبینی!

همین هم شد. سه روز بعد سگته کرد و چیزی نگذشت که:

رفت به دار فنا، حجه الاسلام ما! به همان دوست سپرد اگر مقدر بود در حرم حضرت معصومه (س) دفنم کنید. اگر نشد، دیگر هیچ جای دنیا برایم تفاوتی نمی‌کند.

آنچه می‌خواست، شد. امروز او در جوار بزرگانی دیگر در حرم حضرت معصومه آرمیده است...

سید عبدالکریم کشمیری! مریدان چیزی گفته بودند، نمی‌دانم!

دور و برش را گرفته بودند، نمی‌دانم!

همین قدر می‌دانم که در آن غروب گرم نجف، در میان صحن حیاط مرقد امام عدالت، علی ابن ابیطالب (ع) یک لحظه از ذهنش گذشت که خدایا زیر این آسمان کبود، آیا کسی مثل من استخاره می‌گیرد؟!

خیال است دیگر! چه می‌شود کرد؟ در همان لحظه یک زن عرب پاپتی در مقابلش مکثی کرد و با لحنی عتاب‌آلود گفت: سید! جمع کن این بساط استخاره را! نگاه تندى به او کرد و گفت برو... او هم رفت.

او رفت و این ماند در تحیر، که خدایا چطور این زن در همان آنی که من این تصور را کردم ظاهر شد و فکر مرا چنین مشوش کرد؟

از جا برخاست و از این سو به آن سو آن زن عرب بدوی را جستجو کرد. دید عجب! همکار خود اوست.

جلوی یکی از حجره‌های داخل صحن نشسته و استخاره می‌گیرد. زن‌های دیگر هم دور و برش می‌لوندند.

پیش رفت و ایستاد و مدتی محو تماشای کار او شد. دید هر که می‌آید و استخاره می‌خواهد، چهار آنه از او می‌گیرد. (آنه پول خرد عراقی است) آنگاه یک قبضه از تسبیح را می‌گیرد و چیزی به طرف می‌گوید. با خود گفت من هم امتحانی کنم. ببینم در آن لحظه، احساس یا ذهن مرا خوانده است یا نه! گفتم یک استخاره هم برای من بگیر. گفت چهار آنه بریز. دست در جیب کردم، چهار آنه به او دادم و در انتظار پاسخ ایستادم.

دانه‌های تسبیح را که شمرد، با تعجب سر برآورد و با لهجه غلیظ عراقی گفت: سیدنا، تمتحننی؟ می‌خواهی مرا امتحان کنی؟! تنم لرزید. خدایا این با یک تسبیح گلی از کجا فهمید؟

گفتم در این ماجرا سری است و من باید آن را بفهمم. گوشه‌ای از صحن ایستادم تا کارش تمام شد. بلند شد و از در صحن زد بیرون، من هم دنبالش رفتم. پیچید





توی کوچه پس کوچه‌های شهر، من هم رفتم. یکدفعه ایستاد، نگاهی به پشت سر انداخت و مرا دید. مکت کردم تا جلو آمد. گفت سید! چرا دنبال من می‌آیی؟ گفتم باید رمز کار خود را به من بگویی. گفت نمی‌گویم. اصرار کردم، حاضر نشد، قسمش دادم.

سر در گریبان فرو برد و قدری تامل کرد... مثل کسی که تکلیف خود را نداند! واقعا مانده بود که بگوید یا نگوید. عاقبت گفت و گشود در آن گنج نهران را: سال‌ها پیش شوهری داشتم و فرزندان! زندگی بدی نداشتیم، می‌ساختیم.

روزی شوهرم از در آمد و خنده خنده گفت: فلانی، من دیگه تو رو نمی‌خوام! چیز غریبی نبود. خیلی‌ها را دیده بودم که پس از سال‌ها زندگی زن و بچه را رها کرده بودند و رفته بودند سراغ زن دیگر!

گفتم چرا؟ گفت عاشق یه دختره شدم. گفتم خب عیبی نداره، من هم می‌مونم کلفتی شماها را به عهده می‌گیرم! گفت باشه.

دانستم حرفش حرف است. کاری را که بگوید، می‌کند. من هم در آن لحظه به چیزی جز حفظ آن زندگی فکر نمی‌کردم ولو به قیمت کلفتی هووی جدیدم! او رفت و همسر تازه‌اش را عقد کرد و آورد در همان خانه. من هم کار می‌کردم. پخت و پز و شستشوی رخت و لباس و... مدتی هم این جور گذشت. سخت بود اما می‌گذشت!

ای روزگار [سری تکان می‌دهد و نگاهش را به دور دست می‌دوزد...].

یک روز دیگر از راه رسید و گفت: من پول ندارم خرجی تو و بچه‌ها رو بدم. باید از اینجا برید. اشک در چشمانم حلقه زد. گفتم من زن تو هستم. این‌ها بچه‌های تو اند. ما کجا رو داریم بریم؟ من با سه تا بچه قدو نیم قد چه کنم؟ از کجا خرجی بیارم؟

حرف توی گوشش نمی‌رفت بی‌غیرت! ما را از خانه انداخت بیرون؛ آواره خیابان‌ها، نه سر پناهی داشتم، نه پولی که چیزی برای بچه‌ها تهیه کنم، آواره و علاف!

سوار ماشین شدم، آمدم کربلا، و راه حرم حضرت ابوالفضل(ع) را گرفتم. بچه‌ها را گوشه‌ای از صحن نشاندم و پناه بردم به غیرت الله، قمربنی‌هاشم!

بغض راه گلویم را بسته بود. می‌خواستم فریاد بزنم، اما صدایم در نمی‌آمد، در مانده و مستاصل بودم. اما وقتی پنجره‌های ضریح را لابلای انگشتان خود گرفتم و فهمیدم سراغ چه کسی آمده‌ام، یکدفعه بغضم ترکید. گریه که چه بگویم، ضجه می‌زدم: آقا! عباس تو غیرت عربی. راضی هستی من به هر کاری تن بدهم؟ سه تا بچه گرسنه توی صحن حرم تو نشسته‌اند.

اشک... اشک... و باز هم اشک! چنان گریه کردم که وقتی پیش بچه‌هایم آمدم، خیره خیره مرا نگاه می‌کردند و از این حالت من در تعجب بودند.

کنار صحن خوابم برد. در عالم رؤیا حضرت ابوالفضل را دیدم که با مهربانی تسبیحی به دست من داد و گفت با این تسبیح استخاره بگیر و برای هر استخاره چهار آنه بگیر!

گفتم آقا من استخاره بلد نیستم. من تا حالا استخاره نگرفته‌ام.

گفت تو یک قبضه تسبیح را بگیر، ما بغل گوش تو می‌گوییم که چه بگویی!

از خواب پریدم دیدم همان تسبیح در مشت من است. غرق در افکار خویش بودم که زنی از راه رسید.

- شما استخاره می‌گیری؟

- بله

- یکی هم برای من بگیر!

- چهار آنه بریز.

... سید! چند سال است من با این تسبیح دارم زندگی می‌کنم. خانه گرفته‌ام، سر و سامانی پیدا کرده‌ام...

بگذریم، بالاخره از قدیم گفته‌اند:

گر بود در ماتی صد نوحه گر

آه صاحب درد را باشد اثر

سرخ‌ترین نام سرسبز تاریخ



کربلا ایستگاه آغازین تمام مسافرانی است که به مقصد خدا
جاری اند. هر چند دل‌هایشان را در عاشورا جا گذاشته باشند.
ادامه در صفحه بعد



کربلا ایستگاه آغازین تمام مسافرانی است که به مقصد خدا جاری اند. هر چند دل‌هایشان را در عاشورا جا گذاشته باشند.

اینجا کربلاست، این گودال سربلند آبروی جغرافیاست، این تل خاک جاری، فردا را ورق خواهد زد، و «فرازی» خطبه‌اش، خواب شب‌ها را آوار خواهد کرد. اینجا کربلاست، سرزمینی که رگ‌هایش عطش می‌نوشند، و ذره ذره خاکش بهشت را برابر است.

کربلا سرچشمه تمام گردبادهای مقدس، تمام توفان‌های زهد و خاستگاه پرندگانی است که حداقل پروازشان از خاک، از خود تا خداست.

با نام کربلا هزار توفان نوح در دلت گریه می‌کند، اندوه سرازیری چشم‌هایت را می‌پوشاند و لباست سیاه می‌شود.

در عاشورا سر بریده خورشید، منزل به منزل خدا را تلاوت می‌کند و فردا چوب آن قدر جسور است که بر لب‌هایی که قرآن آیه بر آن باریده، نازل می‌شود. از آسمان زنجیر می‌بارد و دست، و هیچ کوهی نیست که لالی ام را پژواک نشده باشد.

عاشورا، واژه‌ای است که دل‌ها را تا چشم‌ها بالا می‌آورد، و چشم را تا زمین ناگزیر می‌کند. واژه‌ای که مترادف با «حسین» است.

امروز شیرین‌ترین فرهاد تاریخ، عشق را به حماسه

می‌خواند، هر چند ۷۲ رکعت عشق هم، تشنگی کربلا را جواب نمی‌شود.

«حسین» واژه‌ای است که تاریخ را به حرکت درآورده است و جغرافیا شرم‌زده از آن است که جا پایش را گنجایش نمی‌شود.

«حسین» واژه‌ای است که آرامش جان‌ها را به توفان می‌سپارد، و درختان به احترامش قیام می‌کنند و شقایق‌ها داغدار تنهایی وی اند.

حسین گلی است که جهان با بویش، بودن را شروع کرده است و ادامه خواهد داد.

نام حسین لحظه‌ای است بارانی و شفاف، که روشنت می‌کند و تا «نمی‌دانم کجا» می‌کشاندت.

وقتی نسیم «حسین» بر زبانت می‌وزد، سلول‌های آفتابی می‌شوند. تمام آبشارهای جهان به سمتت می‌دوند، آرامشت را به توفان می‌سپاری،

نام کوچک تمام گل‌ها را به یاد می‌آوری و چون به لاله می‌رسی، بلند می‌شوی، کلاهدی را برمی‌داری و شرمندگی‌ات را در یقه پالتویت پنهان می‌کنی.

نام «حسین» خورشید را به انفعال می‌کشد، چه رسد به «یزید» که یارای دیدن ستاره‌ای را هم ندارد.

این «حسین» کیست که تمام رودهای جاری جهان از شط عطشان گلویش متولد شده‌اند و سیراب می‌شوند و هر روز لبریز از آفتاب و آینه،



شرمنده گودالی می شوند که سربلندتر از تاریخ است؟ این «حسین» کیست که تمام زنجیرها و سنجها او را گریه می کنند، و تمام رودخانه ها او را روزه دارند؟ حسین سرخ ترین نامی است که در تاریخ سرسبز مانده است.

ای «حسین»! نام تو پرواز را به یاد پرندگان می آورد و عشق تو، آغاز شدنی است که خنجر انجام آن است. عطشانی تو چه کرده است که تمام آب های روزه دار را به یاد تو می نوشیم و قاتلانت لایق لعنت می شوند؟ ای حسین! کدام آتش را به نظاره بایستم که قد کشیدن سرخ خیمه های عصر عاشورایت را تداعی نکند؟

تو کیستی که دشت ماریه، جنگلی از نیزه و شمشیری است که تو را پاره پاره عاشقند؟

ای حسین! از کدام جام نوشیده ای که شادابی ات، مستی تمام شمشیرها را کفاف شده است و باران تیر را به تنهایی قامت بسته ای؟

کدام اسب سفیدی است که نژادش به ذوالجناح نرسد؟

کدام بیابان است که پریشانی و پراکندگی کودکان را دل به مویه نسپرده باشد؟

کدام شمشیر است که پرواز دست های علقمه را شرمنده نشده باشد؟

شب از آن جهت تاریک است که از نژاد شمر است و سپیده تاز تبار سپیدی گلوی توست، آفتاب هدیه می دهد. عاشورا آفتاب هم عرق خواهد کرد در برابر خورشیدی که خدا را قرائت می کند و شاید اشک خواهد ریخت بر گلویی که آسمان از آن متولد می شود.

در عاشورا ظلم جوان است و شمشیر سپیده ای مقدس را سرخ می آغازد.

آب بخیل است و دریا مد شدن را به یاد نمی آورد. فرات عطشانی «رقبه» را کفاف نمی کند.

قنذاقه ای در پی آب در آسمانی نه چندان دور، آوار خواهد شد و خدا از نازکترین گلوی تاریخ پژواک می شود.

در عاشورا کسی تاریخ را ورق خواهد زد که نشان مزار مادرش بی نشان است، مزاری که به وسعت جغرافیا است، آن که عشق خاک پای اوست

گرچه طوفانی ترین دریاست عشق خاک پای حضرت زهراست عشق

و نمی از غیرتش سالها سماع هفت دریا را کفاف می دهد. کسی که پدرش تا فراز شانه های وحی عروج کرده است و

آبروی ذوالفقار از سعی دست اوست. حالا عصر عاشوراست. دو خورشید در مقابل هم راه می روند، طبلها همچنان می کوبند و کودکان ستارگان گمشده ی صحرا یبند.

انگشتری سوّم خاتم

○ تازه ترین سروده علیرضا قزوه



از کوفه خبر می‌رسد از غربت مسلم
از کوفه و کوفی ببرم شکوه کجا؟ های
عباس علی تشنه و طفلان همه تشنه
فریاد و فغان از ستم قوم دغا، های
بازوی حرم، نخل جوانمردی و ایثار
عباس علی، حضرت شمع شهدا، های
آتش به سوی خیمه و خرگاه تو می‌رفت
از دست اباالفضل چو افتاد لوا، های
با یاد جوانمردی عباس و غم تو
خورشید جدا گریه کند، ماه جدا، های
خورشید نه این است که می‌چرخد هر روز
خورشید سری بود جدا شد ز قفا، های
می‌چرخد و می‌چرخد و می‌چرخد، گریان
هفتاد قمر گرد سر شمس صُحی، های
خونین شده انگشتری سوّم خاتم
از سوگ سلیمان چه خبر، باد صبا!؟ های
از داغ علی اصغر محزون، جگرم سوخت
با رفتن عباس، قدم گشت دو تا، های

هنگام محرم شد و هنگام عزا، های
برخیز و بخوان مرثیت کربلا، های
پیراهن نیلی به تن تکیه بپوشان
درهای حسینیه دل را بگشا، های
طَبال بزن طبل که با گریه درآیند
طَبال بزن باز بر این طبل عزا، های
زنجیر زنان حرم نور بیابید
ای سلسله‌ها، سلسله‌ها، سلسله‌ها، های
ای سینه زنان، شور بگیرید و بخوانید
ای قوم کفن پوش، کجا بید؟ کجا؟ های
شمشیر به کف، حیدر حیدر همه بر لب
خونخواه حسین آید، در آید هلا، های
کس نیست در این بادیه دلسوخته چون من
کس نیست در این واحه به دلتنگی ما، های
این داغ چه داغی ست که طوفان شده عالم
آتش زده در جان و پر مرغ هوا، های